خشت اول

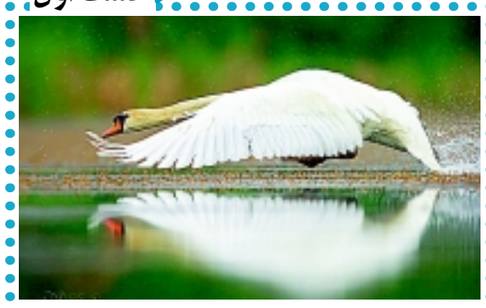

دیدار در ساعت عاشقی

پاییز پادشاه فصل هاست و حالا پادشاه قلب های ما در راه است. نفس نفس برای دیدنش شماره می کنیم تا بعد از سال ها تصویر جانبخش او را در قاب چشم هامان میهمان کنیم. به رگبار بهاری می ماند و نسیم خنک صبحگاهی...به آبشار چشم نوازی می ماند که هرقدر هم خیره شوی باز هم سیر نمی شوی از دیدارش و در این شگفتی، رمزی است که دانه های تسبیح دل آن را می دانند؛ خورشید که باشی این گونه است!

**

راه را آب زده ایم برای چند صدم ثانیه تماشای آن برف صورت و آفتاب مهرش که از پشت شیشه ماشین نصیب ما می شود، خانه دل را جارو زده ایم که در میان انبوه چشم های مشتاق، سرک بکشیم و سهمی از آن لبخند ماندگار را در قلب خود ثبت کنیم. این همه چیزی است که این روزها در شهر ولوله برپا کرده...همه می خواهند او را یک نظر ببینند، همین! و در این شگفتی رمزی است که دانه های تسبیح دل آن را می دانند؛ خورشید که باشی اینگونه است!

**

جوان تر ها سر از پا نمی شناسند و شهر را گرم تر از نیمه شعبان آذین می بندند گویی دارد می آید آنکه هر سال با زنگ شعبان، دلشان برایش می لرزد و ریسه ریسه جان می شوند برای تولدش...حالا عطر اسپند و آیینه شهر را برداشته و این جوان ها زمین گرم دلشان را چراغانی کرده اند برای مقدم آن یار خراسانی...شاید حتی یک نظر هم او را نبینند اما عجیب دل داده اند به این شعبانیه ثانی... و در این شگفتی رمزی است که دانه های تسبیح دل آن را می دانند؛ خورشید که باشی اینگونه است!

**

سالخوردگان اما تسبیح در دست، بیشتر نظاره می کنند، دانه های دلشان را که بچینی می فهمی زیر لب ذکر گرفته اند برای سفر بی خطر رهبر...آنها دل به دل رهبری سپرده اند در تمام این سال های انقلاب و حالا انگار خستگی سال ها همراهی با نظام را در تماشای لذت بخش شوروشوق جوانان خلاصه می کنند...آه می کشند و روزهای انقلاب و امام را به خاطر می آورند...و دست پینه بسته دعا را به پنجره فولاد علی ابن موسی الرضا دخیل می بندند و برای سلامتی اش دعا می کنند، خیالشان این است که کار دیگری ازشان ساخته نیست و جوان ها هستند! با این حال سخت عاشق اند و عشق شان در امتداد نگاهی عمیق بر جان پوسترهای شهر می نشانند... و در این شگفتی رمزی است که دانه های تسبیح دل آن را می دانند؛ خورشید که باشی این گونه است!

**

از شهرستان ها و روستاهای اطراف خیلی ها آمده اند، ترس آن داشته اند که این دور و نزدیک را از دست بدهند، آخر این زیارت دسته جمعی کمی شگفت آور است، خیلی دور...خیلی نزدیک...منتها یک زیارت مستقیم و بی واسطه است، ذوق آور و لذت بخش...محال است وقتی که این روستایی آفتاب خورده آفتاب سوخته وقتی از میان سرها، سر بدواند و یک نظر رهبر را از پشت شیشه بنگرد، لبخند بی اختیار در چهره اش نشکفد، از بس زلال اند این جماعت روستانشین و معرفت پرور...غم ها و غصه هاشان را به آب فراموشی سپرده اند و در امتداد جاده، دست بر پیشانی سایبان کرده اند تا بیاید...هوای معطر او را که حس کنند، ترانه تبسم روی لب هاشان می نشیند؛ دیگر هوای حوصله شان تنگ نیست از روزگار و روزمرگی با همان عطر حضورش... و در این شگفتی رمزی است که دانه های تسبیح دل آن را می دانند؛ خورشید که باشی این گونه است!

**

برگ ریزان درختان مسیر با وزش گاه و بی گاه نسیم، مسیر استقبال را آهنگین کرده است. ملودی میثاق در عمق جاده عشق و ارادت با سبد سبد اخلاص مردمان کرمانشاه که به پیشواز آفتاب آمده اند، نواخته می شود. حالا دیگر چند روزی است آفتاب کرمانشاه از مشرق دلهای سرد و خشک مردمانی منتظر طلوع می کند تا باران بهاری را هم بر کویر دل های همیشه تشنه ببارد و هم بر سنگفرش«خیابان انقلاب» ستاره ای دیگر بکارد. طراوت شکوفه های شعف بین انگشتان دختر و پسری که این روزها «از شوق شکرخنده لبش» در خیابان ها صف بسته اند، پاییز را شرمنده کرده که بهار در پاییز دیدنی است. رقص گل برگ های زرد عاشقی که رنگ رخساره شان خبر از راز درون شان دارد و نجابت همسایگی با زاگرس، پروانه های باغ های کرمانشاه را از فرسنگ ها دورتر به خیابان کشانده تا گل لبخند را ستاره چین آسمان پرحلاوت سینه های منتظر کند.

این جماعت سالهاست منتظرند برای آن یک ثانیه دست و نگاه تو که نمی دانی چه شیرین است و چه طور قلب را به شماره می اندازد... آفتاب دارد دوباره طلوع می کند؛ این بار به افق کرمانشاه!

■ فرهاد کاوه

گردش گودری

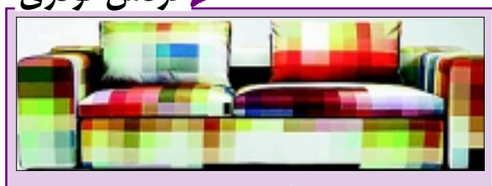

تا ماه چشم های تو در شهر پا گذاشت...مشهد پر از ستاره دنباله دار شد

❋

هرچند حال و روز زمین و زمان بد است
یک تکه از بهشت در آغوش مشهد است
حتی اگر به آخر خط هم رسیده ای
آنجا برای عشق شروعی مجدد است

❋

این قفل خوش نشین که دخیل ضریح توست
رویای ناتمام تمام کلیدهاست
دعبل نمی شوم که بپوشم ردای عشق
اما مرا به لطف مدامت امیدهاست

❋

هفته هفت روز دارد و تو هشتمی یا رضا(ع)...
همیشه یک پای ارادتمان لنگ است!

❋

ای راهب کلیسا کمتر بزن به ناقوس/ خاموش کن صدا را نقاره می زند طوس
آیا مسیح ایران کم داده مرده را جان/ بردار جان خود را با ما بیا به پابوس
آنجا که خادمانش از روی زائرانش/ گرد سفر بگیرند با بال ناز طاووس

❋

در انجمن عقل فروشان ننهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد

سوژه بدهید، صفحه تحویل بگیرید!

علاوه بر ایمیل میرزا با این شماره با ما تماس بگیرید: ۳۳۹۴۱۹۹۱
برای رویت «انتهای کیفیت» به نسخه پی دی اف
در سایت کیهان و صفحه نسل سوم مراجعه کنید:
WWW.KAYHANNEWS.IR

چه زمانی برنامه سازی حرفه ای را یاد می گیریم؟

آموزش خاله زنک بازی روی آنتن

...دوئل اعتبار و آبرو در بزنگاه زنده و میلیونی تلویزیون...

اصولا در تقلید و کپی برداری هم نشان داده ایم که کارمان لنگ است؛ یک چیزی می شنویم که مثلا فلان برنامه ماهواره ای گل کرده، بدون هیچ تحقیقی و فارغ از نگاه بومی به آن برنامه، فی الفور دست به کار می شویم و اول تبلیغاتش را راه می اندازیم که ما داریم جنگ نرم دشمن را خنثی می کنیم(!) بعد هم یک چیزی روی آنتن می فرستیم که اندازه آگهی بازرگانی هم بیننده ندارد و دردی از رسانه و مردم دوا نمی کند و اگر هم مخاطب پیدا کند به خاطر محتوا نیست. به عبارتی در برنامه سازی نه تنها کار حرفه ای بلد نیستیم بلکه نمی دانیم در جمهوری اسلامی ایران قرار نیست برنامه صرفا سرگرمی تولید شود؛ و البته قرار هم نیست کلاس درس اخلاق و یا منبر مستقیم را به اسم برنامه تلویزیونی به خورد ملت بدهیم. همین می شود که برنامه هامان اغلب بدون کار کارشناسی، بدون ارزیابی دقیق و همچنین بدون ذائقه سازی و پیامدهای پخش آن، روی آنتن می رود و برای روکم کنی خودمان هم که شده - بالاخره نمی شود که از مردم عذرخواهی کنیم که در این ساعت خاص برنامه ای نداریم؛ به همه گفته ایم ۲۴ساعته شده ایم با کلی شبکه رنگارنگ و در نتیجه آنتن باید پر باشد - همان آش شله قلمکار بدون سرآشپز را روی آنتن نگه می داریم و به به و چه چه مان هم به راه است که این دومی بیشتر آزاردهنده است، یعنی همه اهالی فرهنگ و منتقدان و دلسوزان اعتراض دارند که این برنامه و آن سریال خوب نبود، بعد آقایان مدیران محترم جلسه تقدیر و تشکر و هدیه بازی برگزار می کنند و به همه ما می خندند. . . همین می شود که برنامه های گفتگو محور ما در بهترین حالت می شود زمین دوئل و خط و نشان کشیدن این برای آن و آن برای این. . . گزارش امروز را بخوانید لطفا تا با رمز و رازهای خاله زنک بازی و علل تکثیر این پدیده روی آنتن بیشتر آشنا شوید.

■ تحریریه نسل سوم

برای یک مشت اس ام اس بیشتر

همیشه دعوای رسانه های مستقل و آزادمنش با برنامه های به اصطلاح جنجالی صداوسیما به ویژه در سال های اخیر این بوده که این برنامه ها مرز میان ادب و چالش رسانه ای را نمی دانند. مرز میان اطلاع رسانی و ورود به حریم خصوصی را نمی دانند، مرز میان کار رسانه ای همواره در همین صفحه انتقادمان به امثال آقایان فرزاد حسنی، رضا رشیدپور و حتی احسان علیخانی که انصافا امسال اجرای بسیار خوبی در «ماه عسل» داشت، این بود که میهمان برنامه، حریف رینگ مشت زنی شما نیست! برای ۴ عدد مخاطب بیشتر و ۴۰ عدد پیامک اضافه؛ نباید او را به سقف چسباند! مشکل نگاه پوپولیستی برنامه سازان صداوسیما این است که میزان مقبولیت و محبوبیت را با تعداد اس ام اس و بیننده ـ که اصولا در ایران آمار دقیقی از آن هیچ وقت نبوده و نخواهد بود ـ می سنجند. خب یک سوال ساده: شما یک مسابقه زنده تلفنی اجرا کنید که مجری در آن به سبک یکی از شبکه های ماهواره ای در حال رقصیدن باشد و سوال ساده ای با جایزه مناسبی را مطرح کند؛ بدون شک به خاطر کنجکاوی عمومی نسبت به رفتارهای عجیب و غریب بیننده این برنامه میلیونی خواهد بود، این یعنی مقبولیت؟ این یعنی برنامه اثرگذار! اصلا فکر کنید در یک برنامه یک خانم بسیار زیبا برای مخاطب عشوه گری کند و در خلال برنامه هم چندتایی کلام گهربار بگوید و به هر مخاطب هم ۱۰۰هزار تومان هدیه بدهد برای پاسخ به یک سوال مسخره چهارگزینه ای که جوابش را به شکل های مختلف در دهان بیننده می گذارد، این برنامه کم بیننده خواهد بود؟ می توانیم بگوییم چون این برنامه را مردم می خواهند(!) و مردم تماشا می کنند، پس برنامه مقبولی است و باید روی آنتن باشد؟ یا اینکه یک برنامه گفت وگومحور ترتیب بدهیم و دائم چهره ها و ستاره ها را روی صندلی بنشانیم و ازشان در باره کفش پاشنه بلند و معجون ویتامینه و آشپزی در هندوستان و رنگ چشم فلان فوتبالیست و لامبورگینی بی سقف(!) سوال کنیم و بعد بگوییم چه کردیم! همه اینها یعنی ما در اصول اولیه مانده ایم اما می خواهیم با هفت دست آفتابه و لگن، مخاطب را پای برنامه بنشانیم، مثلا دکور ویژه، موسیقی خاص، مجریان منحصر به فرد، فیلمبرداری متنوع، رقص نور و دود و ...همین می شود که سروته برنامه های زنده را که می گیری زیاد چیزی عایدت نمی شود، یا صفر یا صد، یا اصلا محتوا ندارد و یا فقط محتوا دارد! و این البته همان درد کهنه ای است که «کار دست کاردان نیست»، برنامه های معارفی را می دهند به کسی که فقط حاج آقاست(!) و از اصول برنامه سازی زیاد چیزی نمی داند و باقی برنامه ها را هم می دهند به افرادی که از همه چیز سر در می آورند جز کمی از اصول اسلام و انقلاب و رسانه الگو...

همه به راه یکی!

تا بوده همین بود که وقتی در یک گله، یک بز گر مسیر تازه ای کشف می کند و مثلا از تپه ای بالا می رود، باقی پشت سر او حرکت می کنند مگر اینکه چوپان گله حواسش باشد و خودش هدایت گله را به دست بگیرد. این یک استعاره است درباره برنامه سازی در تلویزیون، وقتی یک برنامه یک کار مثلا ویژه انجام می دهد و پاسخی از سوی مخاطب می گیرد، باقی هم یاد می گیرند و بی آنکه اصلا بررسی دقیقی انجام دهند، همان کار را تکرار می کنند. مثلا مجری یک برنامه زنده، یکباره روی آنتن از میهمان تلفنی می پرسد: آقا همسر شما گویا از شما طلاق گرفته؟ میهمان تلفنی یا عصبانی می شود و یا قطع می کند...در نتیجه مخاطب زیادی پای برنامه می نشیند و فردا و روزهای بعد، سوژه رسانه های مختلف داستان طلاق و نوع واکنش آن میهمان به سوال مجری می شود... در نتیجه باقی مجریان ارجمند در برنامه زنده یاد می گیرند برای پرمخاطب شدن و در بورس رسانه ها قرار گرفتن و گزارش دادن به مقامات ارشد و افزایش سقف اعتبار و زمان برنامه، میهمانان خود را فیتیله پیچ و بعد بارانداز کنند! و با پررویی تمام به پستوهای خصوصی افراد سرک بکشند به هوای اینکه «مردم دوست دارند!» اگر مدیران ارشد تلویزیون و رادیو به این سوال پاسخ دهند، باقی مسائل حل است: «رسانه باید دنباله رو مردم باشد و یا بالعکس؟» بله حق با شما خواننده فهیم نسل سوم است؛ اصولا ذائقه سازی در یک رسانه خیلی سخت است و سخت تر از آن حفظ و افزایش مخاطب در بازار مکاره رسانه های متعدد و متنوعی است که هر روز بیشتر به اصطلاح دل مردم را به دست می آورند. نسل ما که بدون تردید برنامه سازان آینده همین رسانه ملی خواهد بود باید حواسش باشد که برنامه پرمخاطب لزوما برنامه مقبول نیست.

اگر این نگاه خطرناک در بین مدیران و برنامه سازان به یک اصل تبدیل شود دیگر نمی توان توقع داشت در ساعات پربیننده برنامه خداپسندانه از تلویزیون تماشاکرد چرا که مردم شاید نپسندند!

دغدغه دوشنبه شب های تلویزیون

برنامه «نود» یکی از بهترین برنامه های زنده و کارشناسی صداوسیماست و مهم ترین علت این گزاره هم ارتباط خوب مردم با این برنامه است. اما همین برنامه آن قدر اشکالات و بدآموزی داشته و دارد که کسی زیاد حواسش به آن نیست و اگر هم باشد به خاطر پول سازی خوب «نود» برای رسانه ملی ـ آگهی های ثانیه ای یک میلیون تومان در این برنامه کم پولی است؟ قبل و بعد از برنامه که بماند! ـ و همچنین داشتن مخاطب بالا، از خیر تذکر دادن می گذرند. دقت کنید که در چنین برنامه هایی مردم خود را جزئی از رسانه می دانند و این امتیاز ویژه نود است که از تمام کشور گزارش های مثبت و منفی برای برنامه و پاسخگویی مدیران ارسال می شود. اما داستان این رفتار رسانه ای با مدل برخورد میهمانان با هم، با مردم و با برنامه نود خیلی جالب و البته تاسف برانگیز است؛ دقت کنید میهمانان این برنامه، چه تلفنی و چه حضوری، ابتدا خودشان را خوب معرفی می کنند چرا که حدس می زنند میهمان بعدی برای پاسخ به او اول از همه بگوید: شما اصلا تخصص نداری و در صلاحیت شما نیست که دراین موضوع وارد شوید! دقت کنید که دیالوگ بین دو کارشناس در برنامه زنده چگونه است: البته شاید ایراد بگیرید که این اشکال از میهمانان است و نه برنامه، اما باید گفت وقتی نوع سوالات و نوع انتقادات و نوع چینش برنامه، بر اساس عوام گرایی باشد و سوال اس ام اسی هم این باشد که «به نظر شما چرا؟ الف: زیرا ب: چرا که نه ج: هرگز د: عمرا» خواه ناخواه مخاطب برنامه به سمت احساس گرایی سوق پیدا می کند و آنکه می آید روی خط هم احساسی حرف می زند و این طوری می شود که روی برنامه زنده به جای پاسخگویی به معضلات و مشکلات، دائم دعواهای خنده دار و کوچه بازاری دیده می شود. مثلا طرف اول به طرف دوم می گوید شما برو پسرتو جمع کن که به زور امریه گرفتین براش توی سازمان! و در جواب می شنود این کار بهتر از این است که دختر خاله و دختر عمه تان را با بلیط بیت المال فرستادین آنتالیا...آن یکی جواب بدهد: بهتر از این است که یک دفعه از توکوچه و خیابون بیارن تون سر میز هیئت مدیره...و در پاسخ بشنویم: من دوست ندارم برخی نکات را بگویم ولی ناچارم که بگویم ایشان سه تا همسر دارن که هر سه را هم با دستور شخصی سهامدار هیئت مدیره کردن و همه این را می دانند و...

آنتن زنده تلویزیون جمهوری اسلامی ایران، صحنه دعواهای خاله زنکی آدم هایی است که اصلا حرف زدن بلد نیستند و از فرصت پیش آمده به بهترین وجه برای لجن پراکنی و بی اعتمادی مردم نسبت به مسئولان استفاده می کنند. و در این میان گردانندگان برنامه چه می کنند؟ لابد از بالارفتن آمار بیننده و پیامک لذت می برند! توقع فوتبال پاک و حرفه ای از چنین فضایی کمی تخیلی و طنز به نظر نمی رسد؟ مخاطب چنین برنامه ای با خود چه می گوید؟ پیش خود فکر نمی کند وقتی در سطح مدیران این دیالوگ ها وجود دارد، به چه چیزی باید امیدوار بود؟

هر شبکه جدا!

همه این نکات را نوشتیم تا برسیم به اینکه رسانه ملی در واقع هیچ برنامه و افقی برای تولید و یا تولد برنامه های زنده و گفت وگومحور و به خصوص ورزشی ندارد، همه چیز کاملا «شخص محور» است. شما دقت کنید وقتی یک بازی فوتبال تمام می شود در حاشیه زمین و یا در اتاق خبرنگاران چند لوگوی تلویزیونی مقابل آقای بازیکن و یا آقای مربی سبز می شود؟ شبکه اول، شبکه دوم، شبکه سوم، شبکه پنجم، شبکه خبر و...واحد مرکزی خبر، باشگاه خبرنگاران، جام جم و...این یعنی چه؟ حالا حضورشان هیچ، نوع سوال و جوابی که با طرف مقابل خود دارند جالب است: «چرا جورابتان را کنار زمین پرت کردید، می گویند سر میز ناهار نوشابه نخوردین و گفتین از این نوشابه ها دوست ندارین، گفته می شود تازگی ها خودتان می روید خرید، کدام پاساژ می روید؟، چرا توی زمین زیاد تف می کنید؟ آقای بووووووگ گفتن شما عددی نیستین، این طوریه؟ گویا دکتر بیییییییب زیاد شما را تحویل نمی گیرد .درست است که به خواستگاری دخترشان جواب منفی داده اید؟ چرا دکمه پیراهن شما مثل آقای بووووووگ باز نیست؟ کلاه گیس جدید چند؟ و...»

فکر می کنید این فضای خاله زنک بازی از کجا اینقدر قوت گرفته که از مطبوعات ورزشی - بخوانید زردترین نوع مطبوعات در کشور ـ به شبکه های تلویزیونی رسیده است؟ همان داستان مردم داری رسانه ای! چون یک نفر این طور رفتار کرد و مردم(!؟) خوششان آمد باقی هم زدند توی کار خاله زنک بازی...متاسفانه این روند نه تنها ادامه دارد بلکه روز به روز قوت بیشتری می گیرد و به یک سبک تبدیل می شود...و متاسفانه برای نسلی که امروز تماشاگر است و فردا برنامه ساز، یک الگوسازی واژگون انجام می شود و کسی هم حواسش به تربیت رسانه ای یک نسل سرنوشت ساز نیست.

نکته سوم

وقتی از نیمه دوران دانشجویی ات می گذرد، کم کم نوع نگاهت به مسائل و یا حداقل بعضی از مسائل تغییر می کند. ناخودآگاه به یک احساس جدید می رسی. به مفاهیم تازه! مدام با خودت فکر می کنی آیا این مسیر را به درستی آمدم؟ موقعیتی که الان دارم تجلی همان اهدافم است؟ اهداف بزرگی که موقع ورود به دانشگاه در سر داشتم؟ واقعاً کدامشان را تحقق بخشیده ام؟ و ...

این افکار ذهنت را قلقلک می دهد. دلت می خواهد شیوه جدیدی را در پیش بگیری. دلت می خواهد فریاد بزنی: از این تکرارها خسته ام... دلت می خواهد در فضا رها شوی. در یک فضای جدید ... اینها را همه مان کم و بیش تجربه کرده ایم. مخصوصاً آنها که سری پربادتر و اهدافی بزرگ تر داشته اند. این تردیدها برای انسانهای بزرگ و آرمان خواه طبیعی است امّا ادامه اش بی معناست. تردیدی همیشگی که تو را از ادامه راه باز می دارد ...

حالا وقت آن رسیده که چشم ها را ببندیم و چند نفس عمیق بکشیم و به ازای هر دم و بازدم خستگی هامان را به چاله های فضایی بفرستیم. باید صمیمانه به دوستان جدید دست یاعلی بدهیم و فکر کهنگی و فرسوده شدن را دور بیندازیم و «طرحی نو در اندازیم». اگر درسخوان و ممتاز کلاس بودیم، تردید نکنیم که موفق می شویم و نیمی از راه را رفته ایم. اگر مشغول در سنگرهای فرهنگی بوده ایم، به تقدس اهدافمان شک نکنیم و پیش برویم که جاده مهیاست... .اگر نشریه ای داشتیم و با دوستانمان هر بار با هزار مصیبت منتشرش می کردیم، به لبخند یک دوست دانشجو بعد از خواندش فکر کنیم و همان لحظه با هم بخندیم و دوباره قلم هایمان را پرواز دهیم... . اگر با همکاری اساتید روی پروژه های علمی کار می کردیم، از دوستان تازه نفس کمک بگیریم و عرصه پژوهش را ترک نکنیم. دوباره فکر کن ... به دانشجو شدن، به دانشجو ماندن . دانشگاه با من و تو زنده است... به مرگش راضی نشویم! یادمان باشد ایران از آن ماست و ما آینده را خواهیم ساخت، بهتر از گذشته و امروز...

■ یک دانشجوی ارشد

طنز سوم

اگر چه نزد مردم ناشناسم
همیشه با مدیران در تماسم
گهی در خودروی ایشان سوارم
گهی در دفتر ایشان پلاسم
کنون از لطف ایشان جا گرفته
هزاران بانک در جیب لباسم
منم اند نبوغ اقتصادی
همه ماتند از هوش و حواسم
نه از این دزدکان آفتابه
که در شغل شریفم باکلاسم
بگیرم وام های اختصاصی
ز سوی دوستان حق شناسم
«چگونه شکر این نعمت گزارم»
مگر «نقداً» عیان گردد سپاسم
به لطف این عزیزان پشت گرمم
به کلّی فارغ از بیم و هراسم
بسوزاند دماغ حاسدان را
اگر مهر خروج آید به «پاس»ام
بزن سکه ز تصویر من ای بانک !
که بنده قهرمان اختلاسم ...

■ استاد بولفضول الشعرا

پستچی سوم

هر هفته تعداد زیادی ایمیل برای پست الکترونیک جناب میرزا ارسال می شود، با این حال یک تذکر مشترک برای همه ارسالی ها وجود دارد و آن اینکه: لطفا مطالب خود را به زبان محاوره ننویسید، درست است که معیار نوشتن برای آنها که تازه قلم به دست می گیرند سخت است اما محاوره نویسی اصلا زبان مطبوعاتی نیست! اصلاح متن های خوب ارسالی شما، گاهی واقعا زمان بر است و گاه باعث می شود به همین علت اصلا از انتشار آن خودداری کنیم. باز هم بابت محبت هاتان و نظرات و انتقادات راجع به صفحه خودتان ممنونیم، خصوصا مریم حسنی، مرتضی اسماعیلی، زهرا سلطانی، مهدی هاشمی و سجاد بنابی. در خصوص گزارش هفته قبل هم باید اشاره کنیم که تفریح با بسترسازی با گناه فرق دارد و ما در جامعه اسلامی زندگی می کنیم، آنها که دنبال مکتب ایرانی و انقلاب بدون اسلامی هستند، مشکلات و معضلات گزارش هفته قبل را نادیده بگیرند، ما نمی توانیم!

ساعت ۲۵

راه برگشت همیشه هم اندازه جاده رفتن نیست. گاهی کش می آید. سرازیر شدن گاهی سخت تر از بالا رفتن است. برگشتن گاهی جان دادن است. نفس بریدن دارد؛ از پا افتادن...

سخت است مسیری را که تنها نرفته ای، تنها برگردی. مواجهه انفرادی با جمعیت- خاطرات- منتظر! همه خوشی های رفتن، می شود موانع برگشت. نرمی ها، زمخت می شوند. گیر می کنی به شاخه ها. به چاله ها می افتی. زخمی می شوی. ترک می خوری. کم می شوی. کوتاه می آیی. خراب...!

قامت رفتنت لابه لای مسیر برگشت، تقسیم می شود. هر جا خنده ای بوده، تکه ای از لبت جا می ماند. هر جا دستی، بندی از انگشت. هر جا نگاهی، قطره ای از چشمت... کوتاه می آیی. کم می شوی...

می خواستم بگویم کاش وقت رفتن، جاده را هم با خود می بردی. راهی نمی گذاشتی. من همان جا می ماندم. سر بی راه ترین قرار دنیا. ازل- دوباره! خدا را چه دیدی، شاید روزی راهت به قرارمان می افتاد.

***

گرفتگی مثل هوای شرجی است. دم دارد. مرطوب است. می رود توی همه چیز. نفوذ تا اعماق اشیاء. همه چیز پف می کند. حجیم می شود. دیده ای دیوارها که نم می کشند چطور می شوند؟ آبله می زند دیوار!

گرفتگی، هوای شمال است. گرم می شوی. عرق می کنی. روی پوستت نم می نشیند. آب می رود توی همه چیز. در هوایی این چنین، خیسی ها دیرتر خشک می شوند. همیشه رطوبتی هست. بعد باید در محفظه ها را محکم بست. روی آجیل ها، نایلون کشید. سیب زمینی پیازها را محافظت کرد که جوانه نزنند.

گرفتگی برخلاف ظاهرش همه چیز را تشدید می کند. برای همین است وقتی گرفته ای، دلت توی سینه ات تنگی می کند. جا برایش کم می شود. گرم می شوی. عرق می کنی. این جور وقت ها باید در سینه ها را بست. روی دل ها نایلون کشید. باید خاطرات را محافظت کرد که جوانه نزنند وگرنه گرفتگی می رود توی همه چیز...

طعم گیلاس

راز صندوقچه مادربزرگ

همه بچه ها تو عالم بچگی آرزوهایی دارند که شاید خیلی از آنها دست نیافتنی باشد اما من از بچگی بزرگ ترین آرزویم این بوده که هرطور شده توی صندوقچه مادر بزرگم را ببینم. همان صندوقچه ای که توی خانه هر مادربزرگی هست و اگر شما تاحالا چنین چیزی پیدا نکردید یا از زرنگی مادربزرگ شماست یا از حواس پرتی شما !

مادربزرگ عزیز ما هر سال عیدها و یا به هر مناسبت دیگری از داخل صندوقچه به همه هدیه می داد آن هم هدیه هایی که غیر ممکن بود در جای دیگری غیر از صندوقچه پیدا شود. از زلم زیمبوهای قدیمی و روسری های پر از زرق و برق و شال و کلاه های دست بافت گرفته تا این اواخر حتی عینک دودی و ساعت های دیجیتالی! برعکس آقاجون که تمام داروندارش تسبیح توی دستش و نخودچی کشمش های توی جیبش بود. راستش من سرم به زندگی خودم و درس ومشقم بود تا اینکه یک شب قصه چراغ جادوی مادربزرگ مرا هوایی کرد. دروغ نگفته باشم فقط گهگاهی که بقیه نوه ها آنجا می آمدند و گذرمان به اتاق پشتی می افتاد، شیطنت های کودکی به سراغم می آمد که هر طور شده داخل صندوقچه را ببینم. با زور بچه ها لای در صندوقچه را نگه می داشتیم و داخلش را با چراغ قوه نگاه می کردیم که آیا از چراغ جادو خبری هست یا نه!البته اغلب چیزی عاید ما نمی شد و...البته من قصدم خیر بود. بالاخره با داشتن یک چراغ جادو هم می توانستم همه املاهایم را ۲۰ بشم و روی بغل دستی ام را کم کنم و هم یک خانه برای پدرم بخرم تاهروقت از او می خواهم که برایم یک دوچرخه بخرد نگوید دخترجان این پول را باید بدهم برای اجاره خانه! آخرین آرزویم هم سفارش یک ویلچر پرنده برای دایی رضا بود تا به هر جا خواست برود و دیگر توی چاله چوله های شهر گیر نیفتد. این سومی را اگر نتوانست برآورده کند اشکالی ندارد چون خودم وقتی رفتم دانشگاه آن را اختراع می کنم، تازه مقدماتش را هم انجام داده ام از جمله اینکه نقاشی آن را کشیده ام و با معلمم هم مشورت کرده ام .

خلاصه تمام فکر و ذکر ما چهار نفر یا به قول آقاجون ما چار تا جغله شده بود قول چراغ جادو! بالاخره دل را به دریا زدیم و سراغ کلید رفتیم! اما مادربزرگ که از قبل دست ما را خوانده بود این اواخر همیشه کلید را توی چارقدش گره می زد. با این همه یک بار که درخواب عمیق فرو رفته بود و حتی صدای خروپفش هم بلند شده بود با هزار ترس ولرز و مکافات گره را باز کردیم و کلید را برداشتیم. اما باز کردن این قفل که قدمتش احتمالا به جهیزیه مادربزرگ می رسید شگرد خاصی داشت که فقط خود مادربزرگ از پس آن بر می آمد و ما دست از پا درازتر کلید راسرجایش گذاشتیم .

تنها راهی که برایمان مانده بود؛ تهدید و تحریم بود! برای رسیدن به این هدف باید از نقطه ضعف مادربزرگ استفاده می کردیم و آن چیزی نبود جز دندان های مصنوعی!

مادربزرگ همیشه مواظب بود که کسی او را بدون دندان مصنوعی نبیند، برای همین شب ها وقتی همه لامپ ها خاموش می شد دندان هایش را درمی آورد وصبح خروس خوان زودتر از همه از خواب بیدار می شد و آنها را سریع و به طور ماهرانه ای در دهان جاسازی می کرد.

یک شب طبق نقشه فریده خاله بدری در کمال ناباوری همگان اعلام کردیم که شب را در کنار مادربزرگ می خوابیم آن هم به بهانه اینکه دلمان برای قصه های ایشان تنگ شده است. شب مادربزرگ از همه جا بی خبر به اصرار من قصه چراغ جادو را برایمان تعریف کرد. ولی برعکس بابا که هر وقت برایم قصه می گفت و قبل از پایان آن خودش خوابش می رفت، این بار نه تنها مادربزرگ خوابش نرفت بلکه علی رغم میل باطنیمان قبل از تمام شدن قصه به خواب ناز فرو رفتیم واگر فریده برای رفتن به دستشویی بیدار نمی شد موفق نمی شدیم که دندان ها را پنهان کنیم .

مادربزرگ برای خواندن نماز صبح بیدار شد و سرگردان دنبال دندان ها می گشت. ما که از سوراخ کنار پتو حرکات مادربزرگ را زیرنظر گرفته بودیم، پیروزمندانه ریزریز می خندیدیم که ناگهان مادربزرگ به طرف ما آمد و پتو را از روی سر ما کشید و گفت: ای بلا برده ها که دلتان برای قصه گفتن من تنگ شده بود! زود باشید دندون ها را پس بدید تا به آقاجون نگفتم. ما هم قاطعانه والبته باترس ولرز گفتیم در صورتی این کار را خواهیم کرد که توی صندوقچه را ببینیم.

از زیر عینک ته استکانی گفت:دستم درد نکنه! دیگه چی؟

قیافه مادربزرگ خیلی ترسناک شده بود به طوری که ما ترجیح دادیم مثل بچه های خوب و بدون هیچ مقاومتی دندان ها را پس دهیم. به همین سادگی! این عملیات هم موفق آمیز نبود اما برای ما دستاوردهای زیادی داشت از جمله اینکه شاید ما جزو معدود افرادی بودیم که مادربزرگ را بدون دندان مصنوعی می دیدیم و بعد از این ماجرا به ایشان حق دادیم که بدون دندان خود را به کسی نشان ندهند . نهایتا از روی ناچاری سراغ آقاجون رفتیم و دست به دامنشان شدیم. ایشان هم مثل ما تا به حال داخل صندوقچه را ندیده اند! یکی به یارهای ما اضافه شد. بعد از جلسات متعدد مصوب شد: راز صندوقچه در برابر سفر هوایی به مشهد مقدس! و در کمال تعجب شرط ما سریعا از جانب مادربزرگ پذیرفته شد.

همگی با سرعت جت به سوی صندوقچه دویدیم و مادربزرگ در عرض چند ثانیه در آن را باز کرد اما از چراغ جادو خبری نبود! وقتی پارچه ها و وسایل تزیینی و آلبوم عکس های قدیمی را کنار گذاشت به داخل صندوقچه اشاره کرد و گفت: راز اصلی اینجاست! اینها را حتی به حاجی هم نشان ندادم فقط بعضی اوقات که دلم می گیرد به یاد خاطرات خوش گذشته بهشان سر می زنم. یک کله قند کوچک، یک جفت دمپایی مونجوق دوزی شده، شانه و سرمه دان قدیمی و یک لباس و روسری بزرگ مخصوص عروس و لباس های دامادی آقاجون! کلاه فرنگی آقاجون را سرم گذاشتم و دستمال گردنش را به گردنم انداختم و گیوه های دامادیش را پوشیدم و یک پیپ قدیمی را هم دستم گرفتم و یک نگاهی به آقاجون که حالا توی خاطرات قدیمی خودش غرق شده بود انداختم و با ژست لوطی های قدیم گفتم: آقاجون شما هم!

■ سیده نجمه موسوی. اصفهان

از آب گذشته!

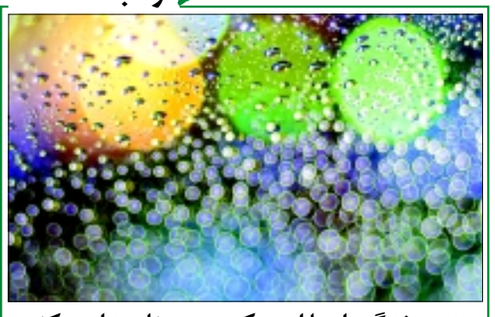

همه زندگی ام با این یک روز معنا پیدا می کند

از همان دوران کودکی درباره شان کنجکاوی می کردیم، خیلی هامان دلمان می خواست بدانیم چطور به اینجا آمده اند و دلیل پذیرفته شدنشان چه بوده، آن هم پذیرفته شدن در محضر باشکوه ترین و در عین حال مهربان ترین سلطان ها، سلطان قلب های شکسته... خادمان حرم را می گویم، که در کسوت های مختلف کشیک چی و کفشدار و راهنما و... به زائران و مسافران آن آستان مقدس خدمت می کنند. شاید حس کرده باشی که چقدر مهربان و منطقی صحبت می کنند، حتی با آن زائرانی که رعایت نمی کنند. یقین دارم که صفت رئوف بودن را از مولایشان وام گرفته اند و الحق که چه خوب امانت داری می کنند... دل را به دریا زدم و چند دقیقه میهمان یکی از همین نازنین ها شدم.

کفشداری شماره یک. ورودی خانم ها. بعد از زیارت وقتی به کفشداری آمدم و شماره کفشم را تحویل دادم، طبق معمول خداقوتی گفتم و التماس دعایی. موقع تحویل کفش هایم گفت شما برای ما دعا کنید، جوان هستید و به خدا نزدیک تر دخترم! لبخند دلنشین لبانش و حس پدرانه ای که در نگاهش موج می زد، مرا به گفت وگو ترغیب کرد و همین بهانه لازم بود تا سر حرف را با او باز کنم: حاج غلامرضا، متولد مشهد تقریبا شصت ساله، که افتخار پانزده سال کفشداری در حرم امام رئوف را دارد، می گوید: هر هشت روز یک مرتبه، نوبت به من می رسد و کشیک صبح هستم که از ۶ صبح می آیم تا ۶ بعد از ظهر.حاج غلامرضا از پدرش و خاندانش هم گفت که آنها هم لیاقت این خدمت را داشته اند و گویی این لیاقت در خانواده شان ارثی است. وقتی از آن یک روز در هفته و حال و هوایش پرسیدم، اشک در چشمانش حلقه زد و گ